

# وادی الفت

گزیده از سروده های معظم شاه روستا

به اهتمام حسینی حسنیار شغنانی

مانتریا

۲۰۲۶



## مقدمه

## عصاره احسان

زندگی یک حرکت و غالباً مشابه به سفری ایست که انسان از طلوع آغاز نخستین زاد روز تا غروب شب هنگام پدرو آخری با نفس یا لبیک به داع از دنیا طی میکند. نیاز مندی ها و مطالبات ابعاد مادی و معنوی زندگی برای هر رهنورد وادی هستی از نظر بعد زمان و مد و جزر ها نه دارای محتوا، شکل و بستر همسان بلکه دارای شیارها، بلندی و سراسیبیها و زیر و بم های جداگانه مطرح و و پا به عرصه وجود می نهند. ولی آنچه سفر زندگی را یک معنا و ارزش بیشتر میبخشد، درک واقعی از مفهوم و ابعاد زندگی است. حفظ موازنه میان نیاز مندی های مادی و معنوی داشتن رسالت و قبول مسئولیت ها مملو از احساس والای انسانی در کوره راه زندگی چیزی است که که راهروان راه وادی هستی قدم ها پی را به میزان کفایت، توان و قابلیت شان برداشته و به سهم خویش نقشی را در مسیر تاریخ تکامل میلیون ها ساله اولاد آدم بیافرینند. خلق و بجا گذاری ارزش و آثاری از شگرد های فرهنگی بر بنیاد وجایب معنوی به مفهوم کلی آن به چه پیمانها ای که در سفر زندگی میسر گردد، مکمل رقم میراث گرانبار تاریخ بشریت و بدون شک خشت تازه ایست که در بنای تمدن بشری گذاشته میشود. این بدان معنی است که چنین انسانها از قماش کسانی اند که تنها به حساب و حاصل زحمات و میراث پیشنگان تاریخ نه، بل با توشه خود سهمی با خلاقیت برای دیگران نیز به ارمغان میمانند. معظم شاه روستا یکی از این سخی مردان فرهیخته است که با سروده های شعری اش جایگاه بایسته پی را برای دردیف نخبه گان عصر اش در وطن عزیز مان به خود اختصاص داده است. معظم شاه روستا، روستا زاده پی از زیبا دیار شغنان با سروده های شیرین و دل نشین و دارای جستار های ظریفانه ی هنری که در مسیر حیات عاشقانه بر بنیاد اعتقاداتش به معبود و معشوقش سروده؛ وفاداری و اعتقاد بی پایان وبی الایشانه یک انسان را با نازک خیالی و قریحه های زیبایی شعری به تصویر کشیده است. اشعار "روستا" با بکار برد استادانه ترکیب های زیبای شعری پیش کسوتان اشعار کلاسیک چون صائب و حافظ و دیگران در سروده های عارفانه اش محصور نمانده، بلکه در برخی از شعارش که در فورم مختلف شعری قالب یافته اند؛ کلمات ناب و بکر دارای روح زنده و رنگ و بوی بومی مملو از پیام آکنده از تفرغ علیه چهره کریمه جنگ و وضعیت آشفته ناشی از آنرا که در یک برهه تاریخ کشور، فضای نور افشان معارف و آسمان بی غبار آرامش و صلح در دیارش را تیره و برای مدتی پیک خوشی در گلو و لبان مردم ازادی پسند شغنان دیار، شکسته و خفه می شد؛ جسورانه بجا بکار برده شده و احساس وطندوستانه شاعر و دلتنگی و نا خوشنودی مردم عاری از هرگونه رابطه و پیشینه با تاریکی و شرارت، شغنان و شغنانیان در آن باز تاب روشن دارد. کلمات و واژه گونه های شعر "لحظه های سبز کودکی" مصداق دیگر است از زیبایی انگافت دیوارهای بنای سرائشهای روستا که چون چلچراغ در پهنای آسمان خیالاتش در تلالو است.

"روستا" سفر در وادی هستی و رمز منطق دست یابی به مطلوب و راهیابی به مقصود مراد را مرهون بینش عمیق، و شرط تقرب به باورهای عاشقانه را در اراده متین و از خودگذری پنداشته و با ارسال پیام هدفمندانه دست انسان را در روند پویای زندگی در اعتماد به نیرو و توانایی ذاتی راهپویان وادی بیکران زندگی باز میگذارد.

خرد گرایی و اتکا به توانایی پد انسان خود شناس، ریاضت کش و از خود گذر ویزه و جلوه دیگر است که اشعار روستا را از نظر ارزش مضمونی مقام بلند میبخشد. روستا از دوستان سست پیمان و دو رورنجور و روح آزاد چون کوه های سربه فلک و دریا های خروشان و مست زادگاهش با سالوسی و ریاکاری سازش و روی خوش ندارد.

با رعایت انصاف که اشعار روستا از نظر هنری آنچه باید روان و سلیس و دارای بافت دقیق افقی و عمودی مناسب بوده و صورتهای خیال شعری در آن با قابلیت و مهارت در خوردقت بکار برده شده و آرزوها و باورهای شاعر را تمام و کمال ترجمانی میکند. طبع عاشقانه روستا گاهی چون رود بار خروشان (خاخشینس) مستی کرده و اما در حقیقت شخصیت طبیعی وبی آرایش و فروتن اش، درست مانند همان پل هموار بالای این رود مست است که روزانه ده ها تن از هموطنان عابر اش از بالای آن عبور و مرور میکنند.

بمثابه یک هموطن و هم کلاس دوره ابتدائی دانشکده، دین خود دانستم تا مختصر سطوری را به رسم قدر دانی از استعداد و زحمات "روستا"، بویژه در آفرینش این اثر چون عصاره بی از عواطف و روح ظریفانه ی یک انسان دارای معنویت، هدیه سیر خیالات اش نموده مابقی سفر زندگی ایشان را با موفقیت های بی پایان در جولان فکر، آفرینش و خلاقیت های بیشتر در هنر شعری برایش آرزو مندم.

با نثار حرمت

بخت بیک میرزاده

### معظم روستا

معظم روستا سال 1336 هجری خورشیدی در دهه خوش آب و هوای کرونجهت (کرونج) در یک خانواده کسبه کار بدنیا آمد. پدرش شافزل معروف به خلیفه یکی از معروف ترین خیاطان شغنان بود. میشود او را اساسگذار خیاطی معاصر در شغنان دانست.

روستا به سال 1355 خورشیدی از لیسه رحمت فارغ شد، و در جریان همانسال به دانشگاه دولتی کابل که در آن وقت فقط یگانه دانشگاه در سطح کشور بود شامل گردید. روستا از ذوق و علاقه مفراطی که به ادبیات، شعر و شاعر و هنرهای تجسمی داشت دانشکده زبان و ادبیات را برای ادامه تحصیل انتخاب نمود. بعد از ختم دانشگاه در آژانس مطبوعاتی باخترا به حیث مدیر نشرات استخدام گردید. سپس نظر به ضرورت به ولایت بدخشان گسیل شد. مدتی در کمیته مذکور بحیث مدیر نشرات تلویزیون محلی بدخشان خدمت کرد.

بعد از سقوط دولت داکتر نجیب و روی کار آمدن دولت مجاهدین مدتی بیکار بود، و برای یک مدت کوتاه در شغنان به حیث معلم مشغول کار شد. بعد از ایجاد ادارات بنگاه کمکهای بشردوستانه اعلیحضرت آقاخان برای افغانستان در ناحیه اشکاشم به کار مشغول گردید. مدتی هم در همین شبکه در شغنان ایفای وظیفه نمود.

روستا در نوجوانی به رسامی و موسیقی روی آورده بود و درین عرصه موفق هم بود. یکی از علل موزونی و زیبایی و موسیقایی شعر روستا از همینجا ناشی میشود که وی تا جایی به موسیقی دسترسی داشت.

روستا در همان عنفوان نوجوانی نیرویی در خود احساس نمود و به کمک آن به انرژی درونی خود پی برد، به کمک آن خود را در خود پیدا کرد، دریافت که بین انسان دنیوی و انسان اخروی یک ریسمانی محکم و استوار است که همه چیز را با خواست آن نیرویی که همه از احساس آن عاجز اند اجابت میشود. در بسا موارد انسان عملی را انجام میدهد، که فکر میکند از اراده، میل و خواهش خودش تراوش میکند، اما در واقع با یک ظرافت وادار به انجام آن میشود. گاهی انسان خود را در اختیار صدایی که از درونش بر می آید تسلیم میکند، و به خواهش روح به مدارج عالی و شکوه و عظمت میرسد. میان دنیای مادی و دنیای غیر مادی یا معنوی طریقی است که ما در میان خواب و بیداری گام برمیداریم. این طریق، طریقی است فراگیر و ما از قدرت آن بی خبریم و وقتیکه در خود سیر کنیم و به درون خویش بازگردیم درمیابیم که با دستان خویش دانه های را حمل می کنیم که با دقت بسیار در زمین حاصلخیز زندگی روزانه خویش باید بکاریم که محصول آن اعمال نیک و کلام زیبا خواهد بود. اگر این بخاطر همان طریق زندگی دنیوی و اخروی نبود، هیچ شاعر، دانشمند و یا نابغه ی در میان انسانها ظهور نمیکرد. همین طریق مرموز و ناشناخته ی درون انسان بود که روستا را به ناکجاها کشاند.

در سال 2021 میلادی دست گلچین قضا باز هم با سلیقه عمل نمود و گلی از بهترین گلهای چمن را برچید و رفت. روستا گلی بود که در بوستان ادبیات تازه شکوفا گشت ولی مرگ مهلتش نداد تا غزلهای نا تمام را تمام کند.

## آغاز سخن

معظم روستا از شیفتگان صائب است، فرط عشق به صائب اشعارش را از رنگ و بوی بهتر و شیوه نغزتر برخوردار ساخته، و مزایای غزلسرای بزرگ در گفته های روستا متجلی است. سادگی، روانی و مراعات نظم جمله همه اینها که ترکیب کلام را شفاف و روشن میکنند، و تا حدی سخن را جذاب و با طراوت میسازند همه در گفته های روستا دیده میشوند.

خانه امشب خلوت است، ای یار میایی بیا

دل بود مشتاق این دیدار میایی بیا

خانه را میندم آزين از گلاب و برگ گل

مثل بلبل سیر این گلزار میایی بیا

\*\*\*

نمیدانم چه اسرار نهانی بود در شط نگاه او

که هم بر زاهد و بر شیخ و بر من بنمود تأثیری

\*\*\*

عشق بی پروا به دل مستانه میگیرد قرار

پادشاه در منزل شاهانه میگیرد قرار

اینکه هر بی پا و سر از عشق می لافد عجب

کی هما با زاغ در یک لانه میگیرد قرار.

\*\*\*

گرمی بازار حسنی را خریدارم هنوز

یوسفی بفروختند و من به بازارم هنوز.

\*\*\*

خیال قامت سروی تماشای چمن رفتم

خریداری گلی نازم هوای گلبدن رفتم

برای سوختن بر دور شمع لاله رخساری

شبانگه همچو پروانه بصدر انجمن رفتم

روستا به اقتضای بسیاری از اساتید بزرگ سخن، طبع آزمایی کرده و موفق بیرون آمده است. سادگی، سلاست و روانی شعر روستا بیخود خواننده را بیاد تغزلات روانشاد رهی معیری می اندازد.

روستا

باغبان فطرم بر نسترن پیچیده ام

گرد باغ حسن آن نازکبدن پیچیده ام

عشق پیچانم بیای تکدرخت انتظار

یک سحر بینی که دور گلبدن پیچیده ام

رهی معیری :

نه به شاخ گل نه بر نسترن پیچیده ام

شاخه ی تاکم بگرد خویشتن پیچیده ام

نازک اندامی بود امشب به آغوشم رهی

همچو نیلوفر به شاخ نسترن پیچیده ام

روستا :

لاله ام داغ بیابانم، چمن گم کرده ام

خلوت شمع جنونم، انجمن گم کرده ام

چون نسیم هرزه محروم از فیض وصال

من برین اقطار بوی پیرهن گم کرده ام.

رهی معیری

با دل روشن درین ظلمت سرا افتاده ام  
نور مهتابم که در ویرانه ها افتاده ام  
سایه پرورد بهشتم از چه گشتم صید خاک؟  
تیره بختی بین کجا بودم کجا افتاده ام.

روستا

از شبابم جز ندامتها نشان بیش نیست  
غیر مشت پر ز آثار جوانی بیش نیست  
نوبهار زندگی دارد شبابی چون خیال  
فرصت عمری تو چون آب روانی بیش نیست

رهی معیری

من جلوۀ شباب ندیدم به عمر خویش  
از دیگران حدیث جوانی شنیده ام  
از جام عاقبت می نابی نخورده ام  
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام.

روستا

گه بخاموشی چو شمعی در شبستان سوختم  
نالۀ ایوب دارم بعد در مان سوختم  
آه اگر افتد رسا تسکین آلام دل است  
من زدست نارساییهای افغان سوختم

رهی معیری

آن قدر با آتش دل ساختم تا سوختم  
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم  
سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد  
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم.

چنانچه گفته آمد روستا در اقتضای اساتید بزرگ سخن طبع خویش را آزموده است و موفقیت‌های خوبی نیز دارد. وقتیکه از رهی بگذریم حالا میرسیم به استاد بزرگ سخن امیر خسرو دهلوی.

امیر خسرو دهلوی

نمی دانم چه منزل بود شب جایی که من بودم  
بهر سو رقص بسمل بود شب جایی که من بودم

پری پیکر لنگاری ، سرو قدی، لاله رخساری  
سرا پا آفت دل بود شب جایکه من بودم  
روستا

عظیم الشان محفل بود شب جایکه من بودم  
همه یاران یکدل بود، شب جایکه من بودم  
خوشا حال شهیدان تمنای نگاه دوست  
طپیدنهای بسمل بود شب جایکه من بودم.

روستا بر سبک بسیاری از سخنسرایان بزرگ ادب دری اشعار نغز سروده است، و بر تغزلهای برخی مخمسهای زیبا و دلانگیز نیز ساخته است.  
بارامانت مطلع مخمسی است که بر غزل عصمت بخارایی (متوفی 840 هجری) سروده است.

روزیکه غیر عرش مکان و مکین نبود  
جز نور نور خاتمه المرسلین نبود  
برساق عرش نام دوکس بیش ازین نبود  
آندم که روح را تن سفلی قرین نبود  
جز داغ بندگی تو اش بر جبین نبود  
اینان بر غم خویش در ادوار دور بعد  
کردند صد مجاهده و سعی و جد و جهد  
تا برده ره بزات تو از یمن بخت سعد  
وان ساعتی که ما بتو دادیم دست عهد  
یک پاکباز در همه روی زمین نبود  
ما از ازل به دولت اقبال سر مدیم  
شکر خدا که امت خاص محمدیم  
تسلیم بر شریعت و قانون احمدیم  
واندم که ما به بار امانت درآمدیم  
جبرئیل بر خزاین رحمت امین نبود  
آن لحظه ایکه نور در کهکشان بکوفت  
و هم و گمان و عقل هنوز عشوه می فروخت  
روزیکه باب ما بدو گندم جان فروخت  
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت  
خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود  
روزیکه در زمانه گیاه وفا نرسد  
ماخط بندگی بتو دادیم از نخست  
روح و روان بسته به میثاق و عهد تست  
زان پیشتر که عقل کند عهد دین درست  
ما را ز بیخودی خبر از عقل و دین نبود  
ما آشنای عشق تو بودیم آنزمان  
نه گردش فلک بد و نه سیر آسمان  
نه از ملک اثر بد و نه ز آدمی نشان

روزیکه خانه برسر کوی تو داشت جان  
 آدم هنوز محرم خلد برین نبود  
 هرگز نبرده ایم بدرگاه کس نماز  
 داریم بر آستان تو هر لحظه ی نیاز  
 آفاق "روستا" تو به گفتار خود مناز  
 "عصمت" چو عشق فتنه برانگیخت جان بباز  
 گریبش ازین بمردن خویشت یقین نبود

برای کسانی که مثل صاحب این قلم شعر نمی گویند و بر سبکی مستقر نشده اند و تصلبی در ذوق ندارند، پسندیدن شعر خوب در هر شیوه و سبکی قرار گرفته باشد آسان است، ولی برای سخنورانی که به سبک خاصی گرایش دارند، و به روش خاصی طبع آزمایی میکنند، این امر زیاد محتمل به نظر نمی رسد. خوشبختانه ذوق نرم و متحرک روستا درین گذرگاه سکون اختیار نکرده، مزه شهد تقریباً تمام سبکها را چشیده ازین رو سخن او از فیض ایشان رنگین و شیرین شده است. یکی از بزرگانیکه بر طبع روستا بیشتر از دیگران اثر گذاشته صائب تبریزی است. روستا غزل زیر را بر سبک صائب تبریزی سروده است، که شاید یکی از بهترین غزلهای است که درین اواخر سروده شده است.

عشق بی پروا بدل مستانه میگیرد قرار  
 پادشاه در منزل شاهانه میگیرد قرار  
 اینکه هر بی پا و سر از عشق میلافد عجب  
 کی هما با زاغ در یک لانه میگیرد قرار  
 فطرت صیاد ظالم است در صید فزون  
 حسن غارتگر کجا در خانه میگیرد قرار  
 زلف میگون موج سرکش کرده طوفانی بپا  
 نه بدوش و نه بروی شانه میگیرد قرار  
 سایه مژگان بر خسار تو تصویر بلاست  
 این سنان در سینه فرزانه میگیرد قرار  
 در فنا آسودگی بنگر که بعد سوختن  
 در لگن خاکستر پروانه میگیرد قرار  
 تا توانی قلب ویران مرا ویرانه کن  
 گنج عشقت خوش درین ویرانه میگیرد قرار  
 پای صحرا دامن کوه جنون بردم، نشد  
 نه به شهر و روستا دیوانه میگیرد قرار

قطع نظر از رهی و صائب که مقتدای هنری اوست، گاهی از سایر سخنوران بزرگ که در مدار دیگر در سیر و حرکت اند، و نقاط تاریک دیگر را نورافشانی میکنند بوجد و شوق می آید و آثار آنها در گفته هایش متبلور است، در برخی از سخنانش گرمی زبان خواجه عصمت بخارایی ساطع است. روستا نهایت توجه دقیقی که به آرایش الفاظ دارد و توجه ای که در جمله بندی معطوف میدارد به خواننده میفهماند که سراینده، داعی شوریده اسماعیلی دوران تیموریان نیست، بلکه سراینده ی است که تحت تأثیر دم گرم بخارایی قرار گرفته است.

### خرابات مغان

سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش

به طلب کاری ترسا بچه ی باده فروش  
 پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری  
 کافری، جلوه گری، زلف چو زنار به دوش  
 گفتم این کوی چه کوی است، تو را خانه کجاست  
 ای مه نو خم ابروی تو را حلقه به دوش  
 گفت تسبیح به خاک افکن و زنار ببند  
 سنگ بر شیشه ی تقوی بزن و باده بنوش  
 بعد از آن پیش من آ تا به تو گویم سخنی  
 سخن این است اگر بر سخنم داری گوش  
 زود دیوانه و سر مست دویم سویش  
 به مقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش  
 دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست  
 وز نف باده ی عشق آمده در جوش و خروش  
 بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع  
 بی می و جام و صراحی همه در نوشا نوش  
 چون سر رشته ی ناموس بشد از دستم  
 خواستم تا سخنی پرسم از او، گفت خموش  
 این نه کعبه ست که بی پا و سر آبی به طواف  
 وین نه مسجد که در آن بی خبر آئی به خروش  
 این خرابات مغان است و در آن مستانند  
 از دم صبح ازل تا به قیامت مدهوش  
 گر تو را هست در این شیوه سر یکرنگی  
 دین و دانش به یکی جرعه چو "عصمت" بفروش.

خواجه عصمت بخارائی

جرعه ی از باده وحدت  
 دوش رفتم بخرابات به فتوای سروش  
 بیخود از عشق و زصهبای محبت مدهوش  
 مجمع خاصه رندان و حریفان طریق  
 جملگی پیرمغان را زادب حلقه بگوش  
 همه از حسن عمل صف زده درپهلوی هم  
 حاجب و مطرب و ساقی و مغ و باده فروش  
 هر یک از باده مینای تجلی بیخود  
 هر نفس ولوله انداخته از جوش و خروش  
 منی شرمنده ز تقوی ریا و سالوس

گوشه ی رفتم و ماندم ز خجالت خاموش  
 حالت زار منی خسته تماشایی بود  
 پیرفرمود دهیدش دو سه جام از می دوش  
 ساقی مآه رخی باده وحدت در کف  
 همه آفاق نیارزد به دو چشم جادوش  
 چهره کانی ز حیا و مظهر تمکین و صفا  
 دسته ی سنبل تر تاب زده در پس گوش  
 نرگسش خفته به بستان نجابت ز غرور  
 صف مژگان سیاهی به پناه ابروش  
 چشم بد دور از آن آیت تقدیس و جمال  
 خال در کنج لب و زلف فروهشته بدوش  
 هرکه را باده دهد بیخبر افتد از خویش  
 کس چه داند چه بود در می و در جام و سیوش  
 به ادب پیش من آمد به کفش جامی  
 سر فراگوش من آورد که برگیرو بنوش  
 واثق رحمت حق شو ببر اندیشه زدل  
 زهد و تقوای ریائیت بدین در مفروش  
 جرعه خوردم و از خویش شدم بیگانه  
 بمقام برسیدم که نه دل ماند و نه هوش  
 محو گردیده فنا شو چو وصالش خواهی  
 راه اینست اگر بر سخنم داری گوش

نمیدانم ادب، حسن سلوک و ظرافت معاشرت روستا مرا تحت تاثیر قرار داده است و یا راستی شبیه سخن او چنانکه من تصور میکنم پخته و منسجم، شیرین و شیوا، نغز و لطیف است و بگونه ایکه درین دفتر ملاحظه میفرمایید، یکدست و کمتر دچار "غث و ثمین" گردیده است. پرواضح است که موزونی طبع، ظرافت کلام روستا نتیجه مطالعه زیاد در دیوان اساتید سخن و محیط بودن او بر گفتار آنان را نشان میدهد.

ح . ح . شغنائی

مانتریا ۲۰۲۶

### سوز و ساز

به دعای صبح صادق در دوست باز کردم  
 منم آن مسافر شب که ره ی دراز کردم  
 ز خرابه ی وجودم به سوی ولایت جان  
 ره ی مختصر گزیدم سفر مجاز کردم  
 همه در رهش نهادم، دل و دین به عشق دادم  
 دو متاع مختصر را به فدای ناز کردم  
 نیت وصال بستم، به قد اقتدا نمودم  
 به دو ابرو سجده بردم به رخس نماز کردم  
 به قیام عارفانه، به قعود عاشقانه

به تشهد جمالش چقدر نیاز کردم  
 به کمال خاکساری به درش جبین بسودم  
 چه نیایش و درودی که به سوز و ساز کردم  
 به اجابت دعایم دو جهان امید آمد  
 که رخ نیاز خود را سوی بی نیاز کردم.

### رمز و تصویر

جناب عشق را نازم عجایب طرفه اکسیری  
 که از فیض وجود او جهان یک شمه تعبیری  
 ببوسم دست فیاض تو ای ساقی کز استغنا  
 فشانندی جرعه ی برخاک ما و کردی تعمیری  
 نمیدانم چه اسرار نهانی بود در شط نگاه او  
 که هم بر زاهد و بر شیخ و بر من بنمود تأثیری  
 مدد فرما اگر بختم شود در بزم وصل او  
 زخم از بی نیازی پشت پا بر رای و تدبیری  
 من از صبح بناگوشی کسی دریافتم رمزی  
 که نتوانم کشیدن تا ابد زان رمز تصویری  
 تکلفهای زاهد خدعه و نیرنگ بیشی نیست!  
 برای نفع خود گسترده است این دام و تزویری  
 برای شایق دیدار او تا سجده تاخیر است  
 شهیدان تمنا میسپارند جان به تکبیری  
 مجال آن کجا باشد فرستیم قاصدی سویی  
 به مکتوبی، به تحریری و یا پیغام و تقریری  
 ز احوال دل گمگشته ی خود سخت دلتنگم  
 به پیغامی که دیشب داشتم از باد شبگیری  
 من و پرهیز از عشق بتان هیهات ای زاهد!  
 اگر تبعید فرمایی و گر هم حکم تکفیری.

### غروب لحظه ها

عشق بی پروا به دل مستانه میگیرد قرار  
 پادشاه در منزل شاهانه میگیرد قرار  
 اینکه هر بی پا و سر از عشق می لافد عجب  
 کی هما با زاغ در یک لانه میگیرد قرار  
 ما گرفتاران غم دانیم خود تدبیر خویش  
 شیون زندانی در زولانه میگیرد قرار  
 فطرت صیاد ظالم هست در صیدش فزون  
 حسن غارتگر کجا در خانه میگیرد قرار

زلف میگون موج سرکش کرده طوفانی به پا  
 نه به دوش و نه بروی شانیه میگیرد قرار  
 سایه مژگان به رخسار تو تدبیر بلاست  
 این سنان در سینه فرزانه میگیرد قرار  
 در فنا آسودگی بنگر که بعد سوختن  
 در لگن خاکستر پروانه میگیرد قرار  
 تا توانی قلب ویران مرا ویرانه کن  
 گنج عشقت خوش درین ویرانه میگیرد قرار  
 پای صحرا دامن کوی جنون بردم نشد  
 نه به شهر و روستا دیوانه میگیرد قرار

### انتظار

گر می بازار حسنی را خریدارم هنوز  
 یوسفی بفروختند و من به بازارم هنوز  
 شبم ناز تغافل تا نصیب غنچه شد  
 من ازین حسرت شده عمری دلاfgارم هنوز  
 در خیال آباد تنهایی و طور معرفت  
 انتظار جلوه گاه ناز دلدارم هنوز  
 شام گیسویی کسی را قصه گفتم یک شبی  
 زان سبب در رشته ی مویی گرفتارم هنوز  
 خانه ات آباد ای ساقی بزم سرخوشان  
 از هوای گردش چشم تو سرشارم هنوز  
 گر دو سه تکرار افتاده مرا در این غزل  
 صدقح پیموده ام دیشب که سرشارم هنوز.

### بر سریر عرش معلا

دوش وقتی سحری یاد جنابش کردم  
 غرق صد بوسه در آن لحظه رکابش کردم  
 نفس عصیانگر ما ذوق گناه داشت بسی  
 گفته لاحول و لا زود بخوابش کردم  
 دل سودا زده اکسیر محبت میخواست  
 آتش عشق بدو داده کبابش کردم  
 مدعی خواست کزین دائره بیرون کشدم  
 عذر گفتم می و مستی و مجابش کردم

در خرابات مغان ساقی مهروی ازل  
جرعه ی داد که نوش همچو شرابش کردم  
آنچنان جرعه که یغماگر عقل و دین شد  
آفرین بر قدح و بر می نایش کردم  
طایر فکر در آن لحظه گذشت از ملکوت  
سیر در صدره و در لوح نقابش کردم  
خواستم نام دوکس را به اشارت ز قلم  
بعزاز آن چشم سوی عرش و حجابش کردم  
دیدم آنجا همه از نور ولایت روشن  
رمز آن یافتم و زود جوابش کردم  
یک "الف" از قد یک "هـ" ز خال هندو  
"ل" از هر دو لب لعل مذاشش کردم  
از "الف" نام علی آمد و از "هـ" و دو "ل"  
یافتم نام محمد که کتابش کردم  
الاطهر شمس بود مظهر اسرار علی  
مدعی گر نکند فهم عتابش کردم  
شب معراج معلا به نبی گفت سخن  
از همین روی خداوند خطابش کردم

### تغافل خانه آینه

زکوی دوست بشنیدم سحرگه طرفه آوازی  
چرا در خود نمی جویی چرا با غیر پردازی؟  
تمنای جهان بیخودی فارغ کند دل را  
اگر در خویشتن جویی سراپا صنع و اعجازی  
تغافلخانه ی آینه را نازم که از حیرت  
در آنجا غیر خود کس را ندیدم محرم رازی  
خرابات حضورم دانه خال سیاه کیست؟  
که امشب در نمازم سجده سهو است دمسازی

میرس ای زاهد خود بین ز احوال دلم هرگز  
 اگر دل از منست من دادمش با شوخ تنازی  
 فسون چشم ساقی رام کرد آخر دل ما را  
 وگر نه ما و دل بودیم و هر دم شوق پروازی  
 به کار دلربایی قهر و ناز و عشوه و تمکین  
 خرام غمزه از یکسو و تیر ناوک اندازی  
 شب است و شاهد و شمع و شراب و سبزه و مهتاب  
 عجایب طرفه ایامی نه بدخواهی نه غمازی  
 به پهنای نگاه تست دنیای مرا وسعت  
 بساط کوچک اما بی سر انجام و سرآغازی.

### شام غزل

ای در رخ زیبای تو اسرار تجلا  
 در چشم سیاهت اثری باده هویدا  
 وصف لب لعلت نتوان گفتم به تقریر  
 در لعل سخنگوی تو اعجاز مسیحا  
 ای صف زده مژگان تو در خانه خاطر  
 دل میبری بایک نگه از مومن و ترسا  
 بیشکسته با عشوه خود توبه شهری  
 ای صبح بناگوش تو فانوس کلیسا  
 از حسرت خال سیه ات گیسوی سنبل  
 لرزید چو خمیازه خورشید سحرگا  
 در مطلع شام غزلم زلف تو پیچید  
 کاشفته سخن گفتم و تا صبح چلیپا  
 آندم که به پرسیدن من آمده بودی  
 ای وای! نکردم زلبت بوسه تمنا.

### نیرنگ تغافل

با نور یقین ظلمت شبرنگ شکستم  
 آینه ی دل صاف شد و زنگ شکستم  
 در محفل نازش شده ام محرم اسرار  
 تا شیشه ی تقوی به سر سنگ شکستم  
 تا جرعه از کوثر سیراب تو خوردم  
 صدساله خمار از می گلرنگ شکستم  
 با خاک نشینان در دوست بگوئید:  
 یکرنگ شدم تا هوس رنگ شکستم

از روز ازل فقر مرا تاج سر آمد  
 بر خشت زدم تکیه و اورنگ شکستم  
 میخواست به نیرنگ تغافل ببرد دل  
 تدبیر تجاهل زده نیرنگ شکستم  
 از "ورفد درواز"<sup>(1)</sup> بر فتم به خیالت  
 از شوق تو صد فاصله فرسنگ شکستم

### بوی پیراهن

لاله ام داغ بیابانم، چمن گم کرده ام  
 خلوت شمع جنونم، انجمن گم کرده ام  
 چون نسیم هرزه محروم از فیض وصال  
 من برین اقطار بوی پیرهن گم کرده ام  
 گه به باغستان حسنش در تباشیر فلق  
 در میان سنبلستان نسترن گم کرده ام  
 از نگاه نگهت زلف سیاه مهوشان  
 مرغ دل را سالها شد درختن گم کرده ام  
 بندگی خط و خالش را نوشتم حجتی  
 بهر طغرای شهادت "برهن" گم کرده ام  
 ذوق وحدت بیخودم بنمود و تا بغداد برد  
 گردن منصور عصیانم رسن گم کرده ام  
 ناز مستوری او را گر چمن دارد بدوش  
 پس چرا من بهر دیدارش وطن گم کرده ام.

### لحظه های میقات

همنوای ناله های ما نیستانست و بس  
 شاهد عذر ندامت چشم گریانست و بس  
 کوله بار جرم عصیانم بدوش و راه دور  
 این سفر را هر چه می بینم بیابانست و بس  
 لحظه های عارفان میقات دل سینا و طور  
 بیخرد را روز روشن چون شبستانست و بس  
 تنگ چشمیهای دنیا سد راه اعتلاست  
 بگذر از خود اندکی دنیا گلستانست و بس

هر گیاه با صد زبانی رمز حکمت را گواه  
 پهنه ی گیتی سراپا یک دبستانست و بس  
 منکه عمری جرعه نوشی بزم رندان بوده ام  
 چاره ی رفع خمارم یک خمستانست و بس  
 "عارف قزوین" چه خوش حرفی به جایی گفته است  
 حرف با معنا که یک دنیای عرفانست و بس  
 "روز پیری پادشاهی هم نمی آید به کار  
 زندگی در خاکبازیهای طفلانست و بس"

### لمحه دیدار

ذوق لمحهء دیدار فرحت حاصلی دارد  
 محو پرتو انوار رقص بسملی دارد  
 رنج و لذت گردون همچو موجی بحر است  
 با توکل از باشی ره به ساحلی دارد  
 کاروان ملک حسن پر ز ناز خوبان است  
 هر نگاه دزدیده کار با دلی دارد  
 چشم مست او تردست ما و شیخ تر دامن  
 آرزو ازین حیرت سخت مشکلی دارد  
 خال یک پریرویی انتخاب خاطر شد  
 دل بدیده پهلو زد خوی قاتلی دارد  
 هودج نسیم وجد بوی یوسفی آورد  
 اشتیاق هر دیدار طرفه محملی دارد  
 زاد راه بردارید سالکان کوی دوست  
 صبح نور روشن شد فیض کاملی دارد  
 پاک سوخت پروانه شمع مرد و بزم افسرد  
 وقت رفتن از خویش است هر که منزلی دارد

### قافله ناز

دل غیر تو کی از تو تمنای دیگر داشت  
 با آنکه ز هجران تو سودای شرر داشت  
 دیوانه دیدار تو از نقش دو عالم  
 جزء عشق برون کرد، هوای کی به سر داشت؟  
 از سجده شوق من و سالوسی زاهد  
 پرسید ز سجاده، کی تقوای هدر داشت؟  
 صد قافله ناز ازین بادیه بگذشت  
 تا خاک نیاز رخ مجنون گیل تر داشت

ای وای بر آن سالک خود بین که چو سیمرخ  
 حق در دل او در پی دل عزم سفر داشت  
 از صحبت دوشینه ی رندان خرابات  
 در یافتم این رمز که معنای گهر داشت

### سفر در خود

در عمق شب سپیده فردا نهفته است  
 در زندگی هزار تمنا نهفته است  
 پیوسته سبز ره ی کاروان شوق  
 تا نقش پای در دل صحرا نهفته است  
 هر جا که رو به صدق نهی جلوه گاه اوست  
 در کوه و دشت پرتو لیلا نهفته است  
 خواهی اگر ز فیض دعا بهره ور شوی  
 این رمز صرف در دل شبها نهفته است  
 هر زره ی وجود مرا میل کوی دوست  
 در دل هوای قرب معلا نهفته است  
 واثق شوی به دوست اگر از خویش بگذری  
 کاین مرتبت به همت والا نهفته است  
 در خو یستن سفرکن اگر مرد عاقلی  
 در دل هزار وادی سینا نهفته است.

### عید من و خیال من

خیال قامت سروی تماشای چمن رفتم  
 خریداری گلی نازم هوای گلبدن رفتم  
 برای سوختن بر دور شمع لاله رخساری  
 شبانگه همچو پروانه بصدرا انجمن رفتم  
 حضور صبح در محراب ابرو اقتدا کردم  
 ادای شام گیسو را به اقصای ختن رفتم  
 به ملک حسن خال کنج لب شهنشهی دلهاست

پی تعبیر این رویای حضور "برهن" رفتم  
 نسیم صبح امروزی چه بوی آشنایی داشت  
 که از بوی دلاویزش بیاد پیرهن رفتم  
 چه اعجازیست یاران در کلام حضرت خوشگو  
 ز کیف گفته ی او من بیاد این سخن رفتم  
 "به روز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را  
 تو رفتی بر سمند ناز و من از خویشتن رفتم"

### پرتو امید

جزء دیدن رویت ز دو عالم هوسم نیست  
 شادم که به خلوتگه دل جز تو کسم نیست  
 فرخنده بود سایه ات ای پرتو امید  
 در فرصت غم غیر تو فریاد رسم نیست  
 وامانده ام از قافله ی صبح عنایت  
 آوای هدای دل و بانگ جرسم نیست  
 ای خواجه ترا عمر کم و حرص زیاد است  
 بیهوده چو تو الفتی با خار و خسم نیست  
 من طائر آزاده آن شاخ بلندم  
 کز الفت صیاد غمی زین قفسم نیست  
 ما را نگه و غمزه و خال و سر زلفش  
 شیدای رخس کرده که باک از عسسم نیست  
 صد دور دگر ساقی مهر و اگر از لطف  
 زین دست دهد باده به لب حرف بسم نیست  
 میایی به پرسیدنم ار، زود بیا زود  
 ترسم که تو دیر آیی و بینی نفسم نیست

### پرومته بسته در زنجیر

گاهی هوشیاریم و گه مستیم و گاه دیوانه ایم  
 گاهی مخموریم و گه مدهوش و گاه فرزانه ایم  
 بر امید لمحہ ی از پرتو دیدار دوست  
 گه مقیم مسجد و گاه بر در بتخانه ایم  
 یک نگاه آشنا را سالها در جستجو  
 روز و شب در کوی خوبان، در بدر سالانه ایم  
 در ازل یک جرعه می با قدسیان پیموده ایم  
 تا ابد از کیف آن شاد و خوش و مستانه ایم

بس تفاوت در حضور صبح ما و زاهد است  
 او فروغ از غیر خواهد ما ز خود بیگانه ایم  
 راحت آباد جهان بادا نصیب دوستان  
 خیر. اگر ما یک دو روزی ساکن ویرانه ایم  
 دلق و دستار و سر و ریشتم نمی آید به ما  
 دور شو ای کره خر از ما که ما فرزانه ایم  
 کیفر عصیان ما را شش جهت بحر غم است  
 بسته در زنجیر پای صخره و زولانه ایم  
 اشتیاق دیدن یاران دلم را آب کرد  
 لیگ اینجا بسته ی تقدیر و آب و دانه ایم

### تک درخت انتظار

باغبان فطرتم بر نسترن پیچیده ام  
 گرد باغ حسن آن نازک بدن پیچیده ام  
 عشق بیجانم بیای تک درخت انتظار  
 یک سحر بینی که دور گلبدن پیچیده ام  
 عطر آغوشی کسی با خویش دارد بازویم  
 زان سبب بازو میان پیرهن پیچیده ام  
 سیر در آفاق کردم هیچ معلوم نشد  
 حالیا چون رشته دور خویشتن پیچیده ام  
 یک انالحق گفت و پای دار حلق آویز شد  
 صد انالحق گفته دور هر رسن پیچیده ام  
 شاهباز ملک لاهوتم ولی اینجا اسیر  
 بر خس و خاشاک از حب وطن پیچیده ام.

### بقای عمر

از شبابم جز ندامتها نشانی بیش نیست  
 غیر مشمت پر ز آثار جوانی بیش نیست  
 نوبهار زندگی دارد شبابی چون خیال  
 فرصت عمری تو چون آب روانی بیش نیست  
 از درنگ اشک برمژگان بقای عمر را  
 نیک دانستم همین مدت زمانی بیش نیست  
 قامت رعناى هر نورسته شاخ بوستان  
 عاقبت از محنت دوران کمانی بیش نیست

بر ثبات روزگاران تکیه کردن بس خطاست  
 هر بهار باغ را آخر خزان‌ی بیش نیست  
 پا نهادن بی حضور شوق در کوی وصال  
 جز خیال لامحال و جز گمانی بیش نیست  
 ناوک تیر نگاهش هر که بر دل دید و گفت:  
 جرئت اندک بود زخم سنائی بیش نیست  
 دوری یوسف فروغ دیده یعقوب برد  
 حسرت هجران بدل بارگرانی بیش نیست

### بازار سخن

گه به خاموشی چو شمعی در شبستان سوختم  
 ناله ایوب دارم بعد درمان سوختم  
 آه اگر افتد رسا تسکین آلام دل است  
 من زدست نارساییهای افغان سوختم  
 حب دنیا در دل من طرح صد بتخانه ریخت  
 تا که با نور یقین این کافرستان سوختم  
 از جفای مدعی بر خاطر ما خار نیست  
 از دو رنگیها و نامردی یاران سوختم  
 وای بر سردی بازار سخن در ملک "فیض"<sup>(2)</sup>  
 زین تفکر سر به سر چون لعل در کان سوختم  
 در محیط ما بسی بیقدر افتاده سخن  
 من بیاض شعر خود را دوش پنهان سوختم.

### نور حقیقت

شادیم که بر غیر نبردیم نیازی  
 هر لحظه سرما و در دوست و نمازی  
 تا گشت هویدا به جهان نور حقیقت  
 ماسجده نکردیم بخورشید مجازی  
 هر سوز گدازی که نهان در دل ما بود  
 با کس نکنیم فاش بجز محرم رازی  
 گر با منت است شیوه بکرنگی و الفت  
 بشنو بتو گویم که شوی واقف رازی

تدبیر بیاندیش که بازبچه نگریدی  
 نه فاعل مختاری و نه آله بازی  
 از نور خودت داده خرد خالق بیچون  
 جز علم و خرد کوش که بر هیچ نتازی  
 گر صاحب بازوی قوی گشتی به دنیا  
 هشدار به بیچاره و مظلوم نتازی

### خنجر تسلیم

ز خود بیرون مشو ای دل اگر دلداری میخواهی  
 به کوی طور ساکن شو اگر دیدار میخواهی  
 اگر از دوستی دم میزنی سر بر زمین بگذار  
 اگر لطف و لقای حضرت غفار میخواهی  
 لقای دوست اگر خواهی مژگن از جان سمندر شو  
 خلیل آسا در آتش رو اگر گلزار میخواهی  
 بزیر خنجر تسلیم صدموج اجابتهاست  
 ذبیح نور رحمت شو اگر انوار میخواهی  
 شفق رمزی برد از گشتگان وادی الفت  
 بیا از غیب اگر جان و سر و دستار میخواهی  
 زدست ساقی ما جرعه یی از معرفت درکش  
 اگر از روزن و دیوار و در اسرار میخواهی  
 مجال بزم ما اینست یکی گوی و یکی بشنو  
 به وعظ واعظان سیر و اگر تکرار میخواهی  
 به نور معرفت دریاب زات شاهمردان را  
 اگر سرباز جانبازی، اگر سردار میخواهی  
 به ارکان شریعت قطع این وادی بود مشکل  
 به انوار طریقت رو اگر انوار میخواهی  
 اگر دریافتی معنی خموشی به ترا ورنه  
 برو سر ده انالحق را اگر بردار میخواهی  
 شنو این نکته از من "روستا" اگر صاحب فهمی  
 زقرآن جو، زحکمت گو اگر آثار میخواهی

### جرعه یی از باده وحدت

دوش رفتم بخرابات به فتوای سروش  
 ببخود از عشق و زصه‌های محبت مدهوش  
 مجمع خاصه رندان و حریفان طریق  
 جملگی پیر مغان را ز ادب حلقه بگوش

همه از حسن عمل صف زده در پهلوئی هم  
 حاجب و مطرب و ساقی و مغ و باده فروش  
 هر یک از باده مینای تجلی بیخود  
 هر نفس ولوله انداخته از جوش و خروش  
 منی شرمنده ز تقوی ریا و سالوس  
 گوشه ی رفتم و ماندم ز خجالت خاموش  
 حالت زار منی خسته تماشایی بود  
 پیرفرمود دهیدش دو سه جام از می دوش  
 ساقی مآه رخی باده وحدت در کف  
 همه آفاق نیارزد به دو چشم جادوش  
 چهره کانی زحیا ، مظهر تمکین و صفا  
 دسته ی سنبل تر تاب زده در پس گوش  
 نرگسش خفته به بستان نجابت ز غرور  
 صف مزگان سیاهی به پناه ابروش  
 چشم بد دور از آن آیت تقدیس و جمال  
 خال در کنج لب و زلف فروهشته بدوش  
 هرکه را باده دهد بیخبر افتد از خویش  
 کس چه داند چه بود درمی و درجام و سیوش  
 به ادب پیش من آمد به کفش جام شراب  
 سر فراگوش من آورد که بر گیر و بنوش  
 واثق رحمت حق شو ببر اندیشه زدل  
 زهد و تقوای ریائیت بدین در مفروش  
 جرعه بی خوردم و از خویش شدم بیگانه  
 بمقام برسیدم که نه دل ماند و نه هوش  
 محو گردیده فنا شو چو وصالش خواهی  
 راه اینست اگر بر سخنم داری گوش.

#### پاداش ثبات

به تولای تو زین بحر نجاتم دادند  
 بعد از آن ره به حریم خلواتم دادند  
 خواستم شمهء از معرفت زانت قدیم  
 از کمالات حدث بحر صفاتم دادند  
 طائر گلشن قسم که به جنات نعیم  
 باغ فردوس به پاداش ثباتم دادند  
 طبع شعری چه بود ذوق اگر همراه نیست  
 کنج لب صد شکرستان نباتم دادند  
 قلم از نرگس و آب از عرق روی عروس

سوده زلف سیاهی بدواتم دادند  
 نیستم اهل ریا رندم و عاصی و خراب  
 عفو را مستحقم وصل برا تم دادند  
 از در دوست تمنای غلامی کردم  
 مژده عرض قبول حین سلام دادند  
 حالیا گر بدر دوست مرا مرتبتیست  
 پس پاداش یقین، این درجاتم دادند

### سجده شوقی

مسجد به درخانه و میخانه قرینم  
 گاهی بدر آنم و گه بر در اینم  
 ناقوس و کلیسا و چلیپا به فرازم  
 بتخانه و دیری به یسار و به یمینم  
 این شهر چه شهریست که افتاده ام اینجا  
 این کوی چه کوهیست که گردیده مقیمم  
 یک چند به مسجد شدم از بهر عبادت  
 تا روح شود طاهر ازین عزم متینم  
 آنجا همه عمامه بُد و ریش و اخ و تف  
 با بلغم و نصور که ناشاد و غمینم  
 روزی به دو صد بار من از واعظ و ملا  
 و عطی بشنیدم که نیفزود یقینم  
 هر سجده که کردم همه تقلید و تظاهر  
 کو سجده شوقی که کند نقش زمینم؟  
 شب بود که از دیر و کلیسا بصدایی  
 در گوش دل افتاد نوایی به طنینم  
 رفتم به تضرع بدر هر یک و باعجز  
 گفتم که ز نا یافت ره راست غمینم  
 از گبر به اسقف شدم و تارک و عابد  
 گفتند چرندی که بدل کرد ظنینم  
 بگریختم از صحبت ایشان به مکانی  
 تا پاک شود نقش معاصی ز جبینم  
 تا عاقبت الامر به میخانه رسیدم  
 پرانم و فرحبش مقامی به مکینم  
 میخانه مقامیست که دایم بود آباد  
 این گوشه بود گوشه فردوس برینم  
 باشد مگر از یمن دری پیر خرابات

من بگذرم از چرخ و فلک نیز ز کینم  
 خاک قدم پیرم و مرهون حریفان  
 بر لطف خوش ساقی این بزم رهینم  
 دستور و مغ و مغبچه و دُرد گش بزم  
 گفتند حدیث خوش چون دُر ثمینم  
 درخویش بجو جوهر اسرار حق ایدوست  
 کین رمز ننگجد به دوعالم به یقینم  
 در خویش سفر کردم و در یاقتم اکنون  
 گردید عیان اینکه خود اسرار مبینم  
 بیرون نهم پای دگر از خودی خویش  
 هم عابد و معبودم و هم برتر ازینم  
 بشناختم از زات خودی زات خداوند  
 این است بفتوای خرد مسلک و دینم

### بیا

خانه امشب خلوت است، ای یار میایی بیا  
 دل بود مشتاق این دیدار میایی بیا  
 خانه را میبندم آذین از گلاب و برگ گل  
 مثل بلبل سیر این گلزار میایی بیا  
 پرتو مهتاب لای شاخه ها چون گشت گم  
 بیصدا چون سایه دیوار میایی بیا  
 انتهای کوچه از پیش درخت وعده گاه  
 با شتاب اندکی بیخوار میایی بیا  
 راستی آرایش بسیار میاید بدم  
 ساده بی پیرایه بی دستار میایی بیا  
 چشم را از سرمه اندک حالت دیگر بده  
 بعد از آن آهسته و خمار میایی بیا  
 در درون خانه ام چون پا نهادی نیست باک  
 هر قدر شاد و خوش و سرشار میایی بیا  
 حجب را یک سو بنه، جامه فگن یکسو بدور  
 لخت شو بی خواهش و اصرار می آبی بیا  
 کام دل را بی تمنا هرچه میخواهم بده  
 گر به فردا شب بدین اطوار میایی بیا

## شب میلاد

عظیم الشان محفلی بود شب جاییکه من بودم  
 همه یاران یکندل بود، شب جایی که من بودم  
 خوشا حال شهیدان تمنای نگاه دوست  
 طپیدنهای بسمل بود شب جاییکه من بودم  
 دوسه پیمانہ می نوشیدم از خمخانه ی وحدت  
 هزاران توبه قابیل بود شب جایی که من بودم  
 خذنگ ناز خوبان محمل راه هوس می بست  
 نگاه کردن چه مشکل بود شب جایی که من بودم  
 کمان و تیر و خنجر داشت برکف پاسبان ابرو  
 سنان در دست قاتل بود شب جایی که من بودم  
 مرا در محفل جانان اگر بر صدر جا افتاد  
 ز فیض میر کامل بود شب جاییکه من بودم  
 شب میلاد مولانا علی سلطان محمد شاه  
 ملانک نیز شامل بود شب جایی که من بودم  
 اگر هرچند بودم غرق عصیان لیک از لطفش  
 امید صبح و ساحل بود شب جایی که من بودم

## شب قدر شب مراد

چه شبست آن شب قدر که من این پیام گیرم  
 که بشارتی ز هاتف به همین کلام گیرم  
 اگر تو هوای قریبست ز چه رو درانتظاری؟  
 تو بیا به بارگاه من که ترا غلام گیرم  
 دل من ز شادمانی بطپید چنانکه ترسم  
 گذر نفس شود تنگ نفس از کی وام گیرم  
 مددی به همتم کن ز ره کرم تو ای خضر  
 که ره دراز و دل خام نشود قیام گیرم  
 هوسبست در دل من که به آفتاب عالم  
 برسم سلام گویم، برسم سلام گیرم  
 هوسبست در دل من که به بارگاه اقدس  
 برسم به منبع نور، ز شب انتقام گیرم  
 هوسبست در دل من که رسم به بحر رحمت  
 به هزار جام و مینا عطش مدام گیرم  
 چو به امر تو به منزل برسد شب و مه و مهر  
 من ز ره حقیرم سفر تمام گیرم  
 گل باغ عترت پاک شه تاجدار لولاک  
 نبود مجال هرگز که من از تو نام گیرم

به فدای این عنایت که جهان آشنایت  
 "بنگر به من که نامت نه میان عام گیرم"

### زمستان شوم ۱۳۷۷

از هر طرف که می نگری غصه و غم است  
 تاراج و بیم و غارت و تشویش پیهم است  
 هرقریه خانه خانه، همه سوگ و ماتم است  
 ای حضرت کریم که لطفت به عالم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 هفت سال پیهم است که هر سال بی سبب  
 یک قوم بی مروت و انصاف و بی نصب  
 وحشی و دزد و فاقد تعلیم و بی ادب  
 اندر پی تهاجم و تاراج پیهم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 نه فرش خانه ماند به مردم نه جنس و رخت  
 هم ظرف خانه برده شد هم پول و وجه نخت<sup>(3)</sup>  
 کس تاکنون ندیده چنین روزگار سخت  
 هر لحظه ظلم تازه بدستور " اعظم" است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 یکسوست هتک حرمت و تحقیر مذهبی  
 یکسوست باج گیری و توهین مکتبی  
 گاهی ز روی جهل و تعصب به هر شبی  
 تا صبح جمله در پی آزار مردم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 بیش از هزار مال شده کشته بی برات  
 هر روز وضع بدتر و بی امن و بی ثبات  
 نه ترس از قیامت، نه حشر و نه صراط  
 جای خوشی کنون همه جا غصه و غم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 هم آبرو به باد فنا رفت و هم حرم  
 هرخانه چور گشت و چپاول چه بیش و کم  
 پایمال گشت عزت و ناموس خانه هم  
 هرخانه رنج و غصه چو ماه محرم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 در ذهن خلق زنده شد این قصه کهن

"هر جا رسید سم ستوران قطن،  
 هم مرده بی کفن شد و هم زنده بی وطن"  
 با این همه تعهدی هنوز وضع مبهم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است  
 خود کرده را اگر چه به عالم کم است  
 از غصه جمله را به حضورت سرخم است  
 با آنکه لطف حضرت مولا دمام است  
 ای حضرت کریم که لطفت به عالم است  
 شغنان بروز سخت پریشان و درهم است

### مسلك شاعر

تدبیر نزد تقدیر بازیچه حقیر است  
 زانو به شهر تسلیم از لام میفروشم  
 عمری هدر نمودم در جستجوی نایاب  
 منبعد دین و دل را بر جام میفروشم  
 مداح فطرت من نه قلتبان و حارص  
 بر جای مدح بیجا دشنام میفروشم  
 کردم حراج دل را با مشتری بگویند  
 نیکو متاع دارم لیلام میفروشم  
 مستی و بی غمی را باشد دکان آنسوی  
 من اهل درد و داغم آلام میفروشم  
 اینجا اگر کساد است در بلخ یا بدخشان  
 گلوآزه های شعرم در شام میفروشم  
 طواف کوه عشقم بنگر بساط ما را  
 "از شوق چشم مستی بادم میفروشم".

### از همه بیگانه

بدر دوست التجا دارم ، فکر از غیر او سوا دارم  
 رندو عاصی و خانه بر دوشم، من چه پروای پادشاه دارم  
 مشربم هست عشق ورزیدن، زهد و تقوی به من نمی آید  
 در کلیسا و دیر صومعه، نیز مثل مسجد صد آشنا دارم  
 من نه در بند جاهم و زر و سیم، یا پی نام و شهرت کاذب  
 قرص نان جوین و آبم بس، فرش از خشت و بوریا دارم  
 گاهی از یمن عشق تا ملکوت، جنبش زره را عیان بینم  
 گاه چنان بیخودم که نتوان دید، آنچه فرش زیر پا دارم  
 من ز مژگان و چشم ابروی، زخم کاری هزارها خوردم

روی قلمم جدا جدا ز هر یک زخم ناسور بی دوا دارم  
 زاهد از تعصب و خامی مسلکم چه میپرسی  
 من فقیر جناب عشقم و بس، رو به درگاه کبریا دارم  
 بنده ام من بخالق بیچون، غیر او نیست بر ضمیرم کس  
 امت خاص شاه لولاکم، رو سوی شاه اولیا دارم  
 نیست بی حکم او هر آنچه که هست از معاصی مجال پرهیزم  
 تو بفرما جناب زاهد شهر اختیاری ز خود کجا دارم  
 من ز ملا و شیخ زاهد شهر جز ریا و دروغ نشنیدم  
 زین سبب جدا گشتم از ایشان، راه و رسم نو و جدا دارم

### لحظه دیدار

ز تشریف قدومت مهر عالمتاب میلرزید  
 زمین از هیبت ذات تو چون سیماب میلرزید  
 نمیدانم چرا دل لحظه ی دیدار تو گاهی  
 بسان کودکی ترسیده اندر خواب میلرزید  
 تحیر بر فزودی از تجلا در همه دلها یقین  
 دل در بر شهری زشیخ و شاب میلرزید  
 نمی دانم که این طرز از کدامین دست زد مطرب  
 که رگ رگ تار و بود از ضربهء مضراب میلرزید  
 دعای دردمندی تا حضورت اقتداء کردم  
 زسوز سینه دیدم گوشه ی محراب میلرزید  
 زدیدارت یقین افزون بدل شد دوستداران را  
 عدو در خویشتن چون سایه در مرداب میلرزید

### آفتاب از مغرب

محو رخ انوارم بگذار که من مستم  
 مست از می دیدارم بگذار که من مستم  
 من نور ولایت را با چشم سرم دیدم  
 هم با دل بیدارم بگذار که من مستم  
 بر لوح یقین او را حق دیدم و حق گفتم  
 این بود سزاوارم بگذار که من مستم  
 گاه قبله پیغمبر گه پیر و گهی رهبر  
 از چهار یک اقرارم بگذار که من مستم  
 من نور خدایی را در وجه کسی دیدم  
 پر نور شد افکارم بگذار که من مستم

زرات وجود من حق گفت و انالحق گفت  
 منصور سر دارم بگذار که من مستم  
 خورشید دو بار امروز از غرب طلوع فرمود  
 مستغرق اسرارم بگذار که من مستم  
 در ملک سخن مردم محو اند بگفتارم  
 ای وای ز کردارم! بگذار که من مستم!

### دانستم تویی

نیمه شب آهسته شد در باز دانستم تویی  
 درفضا پیچید عطرناز دانستم تویی  
 در صفای خلوت شب آمدی پهلوی من  
 از تپشهای دلم این راز دانستم تویی  
 بی محابا دست بنهادی بروی شانه ام  
 غنچه ات با خنده شد دمساز دانستم تویی  
 تا گریبان درگشودی اختیار از من رسید  
 عطر آغوش نمود اعجاز دانستم تویی  
 بازوی عریان تو پیچید دور گردنم  
 بوسه کردی بی حساب آغاز دانستم تو  
 ته و بالا سینه چون سیماب میشد از نفس  
 پیکرت بی تاب شد طنز دانستم تویی  
 سخت در آغوش هم چسبید هر دو رمزگا  
 قصه شد آغاز بی آواز دانستم تویی  
 چهره ات خیس عرق گردید و با خمیازه ی  
 حلقه ی مویت نمودی باز دانستم تویی  
 لحظه خاموش رخصت در نگاهت خفته بود  
 کردی از آغوش من پرواز دانستم تویی.

### پارامانت

مخمس بر غزل عصمت بخارایی  
 روزیکه غیر عرش مکان و مکین نبود  
 بر ساق عرش نام دوکس بیش ازین نبود  
 جز نور نور خاتمه المرسلین نبود  
 آندم که روح را تن سفلی قرین نبود  
 جز داغ بندگی تو اش بر جبین نبود  
 اینان برغم خویش در ادوار دور بعد  
 کردند صد مجاهده و سعی و جد و جهد  
 تا برده ره بزات تو از یمن بخت سعد  
 وان ساعتی که ما بتو دادیم دست عهد

یک پاکباز در همه روی زمین نبود

ما از ازل به دولت اقبال سر مدیم شکر خدا که امت خاص محمدیم

تسلیم بر شریعت و قانون احمدیم و اندم که ما به بار امانت در آمدیم

جبرئیل بر خزاین رحمت امین نبود

آن لحظه ای که نور در کهکشان بکوفت وهم و گمان و عقل هنوز عشوہ می فروخت

روزی که باب ما بدو گندم جنان فروخت آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت

خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود

روزی که در زمانه گیاه وفا نرست ما خط بندگی بتو دادیم از نخست

روح و روان بسته به میثاق و عهد تست زان پیشتر که عقل کند عهد دین درست

ما را ز بیخودی خبر از عقل و دین نبود

ما آشنای عشق تو بودیم آن زمان نه گردش فلک بد و نه سیر آسمان

نه از ملک اثر بد و نه ز آدمی نشان روزی که خانه بر سر کوی تو داشت جان

آدم هنوز محرم خلد برین نبود

هرگز نبرده ام بدرگاه کس نماز دارم بر آستان تو هر لحظه ی نیاز

آفاق "روستا" تو به گفتار خود مناز "عصمت" چو عشق فتنه برانگیخت جان بباز

گریش ازین بمردن خویشت بقین نبود

### رهرو آواره

نورجان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام

گوهر قیمت بها در این لجن گم کرده ام

از دیار سبزه عزت آمدم با آفتاب

رهرو آواره ام راه وطن گم کرده ام

من ز کنعان طلب تا یوسفستان خیال

نیم جان در مصر و نیمی در یمن گم کرده ام

کوچه گرد شهر حسنم دل به غربت آشنا

هم قفس هم آشیان خویشتن گم کرده ام

دیگر از من راحت و صبر و قرار هرگز مجو

کاین همه در موج زلف پرشکن گم کرده ام

با کدامین روی دارم روستا عنز قبول

شاهباز دست سلطان در ختن گم کرده ام.

بر سبک اشعار صایب تیریزی

### عشق بی پروا

عشق بی پروا بدل مستانه میگیرد قرار  
 پادشاه در منزل شاهانه میگیرد قرار  
 اینکه هر بی پا و سر از عشق میلادعجب  
 کی هما با زاغ در یک لانه میگیرد قرار  
 فطرت صیاد ظالم است در صیدش فزون  
 حسن غارتگر کجا در خانه میگیرد قرار  
 زلف میگون موج سرکش کرده طوفانی بیا  
 نه به دوش و نه بروی شانه میگیرد قرار  
 سایه مژگان بر رخسار تو تصویر بلاست  
 این سنان در سینه فرزانه میگیرد قرار  
 در فنا آسودگی بنگر که بعد سوختن  
 در لگن خاکستر پروانه میگیرد قرار  
 تا توانی قلب ویران مرا ویرانه کن  
 گنج عشقت خوش درین ویرانه می گیرد قرار  
 پای صحرا دامن کوه جنون بردم، نشد  
 نی به شهر و "روستا" دیوانه میگیرد قرار

### بازی با نام یار

جرس دارد طنین از رهروی کز راه می آید  
 همه گفتند میری، شهر یاری، شاه می آید  
 زلیخا گفت: من در خواب دیدم ماه می آید  
 ازل آواره دارد ز قعر چاه می آید

به پاس او همه عالم بدین درگاه می آید

نفس در کوچه باغ عاشقانه پاسبانی زد  
 همه دیدند حسنی آمد و قلبی نشانی زد  
 یکی زین رمز در نزد زلیخا داستانی زد  
 ز دل آهی بر آورد و صلاهی زرافشانی زد

تمام سلطنت بی عشق برگ کاه می آید

شکست نقش بی رنگی زهر تصویر میبارد  
 نگه تیریست کز هر سو بر سر نخجیر میبارد  
 ز نیرنگ و فسون یار من تزویر میبارد  
 به لب گر نام ازو گیرم سرم تکفیر میبارد

تجاهل کردم از نامش چنین دلخواه می آید

درست است اینکه گویند عشق درد بی دوا دارد

گل هر باغ با حسن و جمالش ماجرا دارد  
کسی این رمز می داند که او فکر رسا دارد  
عسل دارد خلوت لیگ نیشی از قفا دارد

کدامین درد گویم ناله خواهیم آه می آید

زبس بازی نمودم من بنام یار در هر خط  
ز آهی داغها بنهاده ام تکرار در هر خط  
بگیری حرف سوم را اگر یکبار از هر خط  
زدل صدآفرین خوانی کنی اقرار در هر خط

برای روستا الهام شعر هرگاه می آید

### ژرف اندیشه

تا که یاد روی او در دل مرا همخانه است  
زورق اندیشه ام بال و پری پروانه است  
در حریم دل گزیدم خلوت از دیر و حرم  
آرزویم خانه نه، دیدار صاحبخانه است  
شام توفیق است و میخوام طهارت با شراب  
صبح تشریفم بجای کعبه در بتخانه است  
ذوق ایثارم برد وقتیکه میبارد غرور  
در شهادت زار ما پروانه هم بیگانه است  
آفتاب هر صبح می آید به پایوس زمین  
بهر آن گنجی که پنهان اندرین ویرانه است  
در بساط دهر از منصب کسی بی بهره نیست  
عاقلان را صدر و رندان را در میخانه است  
بی نیاز از فیض ناز و سجده و سجاده ایم  
قبله حاجات ما ابروی یک دردانه است  
عقدهء یک غنچه پنهان در بغل دارد بهار  
موج صد قلزم عیان در گردش پیمان است  
بر جلال کبریا از آن تهمت بسته اند  
زین حدیث آزاده را در دست و پا زولانه است  
وعده موهوم زاهد آبروی عیش برد  
هر که را باور بود بر وعده اش دیوانه است  
حسن خوبان می پرستم ناز خوبان میخرم  
کاین همه ناز و اداء در غمزه فرزانه است  
در محیط "روستا" اقلیم ذوق ما نگر  
کاین همه امکان وسعت در دل یکدانه است

### تصویر عشق

شبستان وصال اشک باغ و گلشن است امشب  
 زبان شعر من گویا، بسان سوسن است امشب  
 فتاده شاخه ی شمشاد روی بستری از ناز  
 برهنه چون عقیق سرخ و داغ و روشن است امشب  
 دو دست ناصبورم بر تنش مستانه میلغزد  
 گهی بر دوش و گاه بر شانه گهی برگردن است امشب  
 گهی چون عشق پیچان بر قدو بالاش می پیچم  
 برویم دسته دسته سنبل تر خرمن است امشب  
 گهی بر پیکرش با بوسه سازم عشق را تصویر  
 که عریانتر ز شعرم یار تنها با من است امشب  
 ز دستش آنقدر می خورده ام کز غایت مستی  
 نه ام فکر گریبان در سر و نه دامن است امشب  
 درو دیوار خوشحال است، عیشت "روستا" خوشتر  
 سهیلت در بر و مه پاسیان بر روزن است امشب

### حرف دل

حرف دلم هنوز هویدا نگفته ام  
 شعری که در دل است به لبها نگفته ام  
 جز وصف خال کنج لب یک پری رخی  
 یک مصرعی به نرگس شهلا نگفته ام  
 آغوش گرم و خوابگه ناز مهوشان  
 توصیف کرده از شب پلدا نگفته ام  
 گلهای باغ وصف نموده به صد زبان  
 از سبزه های تشنه صحرانگفته ام  
 از هودج و تجمل و محمل مدام وقت  
 گفتم ولی ز حسرت لیلیا نگفته ام  
 از چشم انتظار به ره مانده کسی  
 حرفی بیاس مرهم دلها نگفته ام  
 تبخال بسته بر لب ، لب تشنه گان شوق  
 من این سخن به ساحل و دریا نگفته ام  
 بوئی ز درد و رنج به شعرم نبرده راه  
 صد حیف از احتاج و تمنا نگفته ام  
 از یاس و درد و رنج خود و مردم دیار

شعری قبول حضرت درگاه نگفته ام  
 پر گفته ام به وصف بتان لیک ای دریغ  
 حمدی به شان خالق یکتا نگفته ام  
 ای اشک داغ نقش خجالت ز رخ بشوی  
 ز آن عنز ها که در دل شبها نگفته ام.

### بدرجمال

دست امید و صبح نور، کرده خجل سحاب را  
 کاش، که لطف را کنی جایگزین عتاب را  
 من به شکوه دامنیت بدرجمال نازنین  
 سجده شوق میکنم معبد آفتاب را  
 پای طلسم یک حسود، پای غرور رخت مهر  
 نعل هزار خنگ ریخت این خم و پیچ و تاب را  
 بوسه ریوده از لبیت ساده شبانزاده ی  
 سیف ملوک طی کند بیهوده این سراب را  
 گرد طلای آفتاب خورده گره به گیسویت  
 تا که نهادی پای مهر تخت بلند خواب را  
 هالهء زلف بر رخت کرده محاق حسن را  
 دور بکن خدای را، از رخ مه حجاب را  
 سائل مهر و القتم آمده ام ز روستا  
 حاجب مهربان ببر عرض من آنجناب را.

### هوای روستا

ملک دل را کبریای دیگر است  
 جسم اینجا جان ز جای دیگر است  
 عشق یک فرمانروای دیگر است  
 خلقت ما ماجرای دیگر است  
 آدمی را دستگاه دیگر است  
 یک عجب از نسل آدم این منم  
 یک صمد را میپرستم صد صنم  
 غیر از میر عرب فخر امم  
 نه عرب را میپرستم نه عجم  
 ملک دل را پادشاه دیگر است

بوف شب بین است و خفاش است کور  
 ورنه عالم پر زانوار است و نور  
 او به ما نزدیک و ما دوریم و دور  
 نه به سینا جلوه دارد نه به طور  
 حسن او را جلوگاه دیگر است  
 دوست را بی پرده می بینم جمال  
 بی تصور برتر از وهم و خیال  
 این جواب از من شنو پیش از سوال  
 بعدازین مصحف بدون قیل و قال  
 رهروان را رهنمایی دیگر است  
 اصل ما از عالم امر است و روح  
 باز میخواهد به اصل خود رجوع  
 رهنمایی دارم از بهر فتوح  
 نیستم من راکب کشتی نوح  
 کشتی ام را ناخدای دیگر است  
 میکنم با اشک و آب رخ وضو  
 میخورم هر روزه می چون آب جو  
 هست در خمخانه ام صدها سبو  
 ای صباح با محتسب از ما بگو  
 عاشقان را رسم و راه دیگر است  
 بعد از آن هر نیمه شب داریم راز  
 جملگی عذر است و زاری و نیاز  
 عاشقانه، صادقانه صد نماز  
 درحضور بی نیاز کارساز  
 بسلامن را سجده گاه دیگر است  
 بنده ام در بحر خلقت چون حباب  
 آفتابا، آفتابی، آفتاب  
 خود تو میدانی خراب هست خراب  
 من فدای لطف ای عالیجناب  
 رحمتت بی منتهای دیگر است

### لحظه های سبز کودکی

یاد لحظه های سبز زندگی همیشه جاودانه باد  
 یادتان بخیربچه های باصفای ده  
 ما چه روزها که از طلوع فجر تا غروب شام تار  
 در میان "کرنج"<sup>(4)</sup> و "دره ملک"<sup>(5)</sup>

روی جلگه های سبز بهر صید شاهپرک دویده،  
فتاده صید کرده ایم.

ما چه روزه میان باغهای سبز و زردگونه و سپید.  
"توپ دنده"، "توتپوخ" و "الداد" و "تاق و جفت"<sup>(6)</sup>  
بازی کرده ایم.

ما چه روزها میان جاده های مدرسه  
"شیرخط" و "گانگوی" و "جوزی" بازی کرده ایم<sup>(7)</sup>

ما چه روزهای سرد دی  
روی برف ایرخط و گانگ و جزی بازی کرده  
با هراس سوی کلبه های خویش رفته ایم  
ما په روزها میان کوهها و دره های مرتفع  
بهر صیدچوچه های کبک و قوش و چرخ  
گشته، گشته خسته گشته ایم

و در میان ما، میان "فوته" ی دوتا کلوچه ی فتیر  
و نان ارزنی، که در کنار چشمه ی "سباک"<sup>(8)</sup>

درون آب تر نموده خورده ایم  
و بعدها جوان شدیم و قصه ها و غصه های عشق و عاشقی  
که بهر هم ز روی اعتماد گفته ایم

تا به آن زمان که آیه های سبز نور را گلو فشره ایم  
یادتان بخیر بچه های خوب و باصصفا ی ده

در میان تان هنوز هم صفا و مهر هست، یا که نیست؟  
حالیا! یکی منم که سالها ز جمع تان جدا شده

حالیا فقط منم که در میان جنگلی بنام شهر اسیر مانده ام  
و رفت و آمد چهار فصل سال را با تنفر زحد فزون  
زلابلا ی شیشه های کدر پنجره، بروی کوچه کثیف  
سیر میکنم.

و اشک دور چشمه های خسته ام  
چه ناشیانه حلقه میزند.

بچه ها! نمیشود که شرح غصه های دل کنم برایتان  
که بر شما و ملت نجیب من چه روزگار تیره آمده

آه! ای خدای من کجاست

صبح صادق طلوع آفتاب ملتم؟

که دیو شب، ز حد برون بدستهای مفرغین خویش فتنه میکند

بچه ها نمیشود که شرح جمله غصه ها و درد دل کنم برایتان . . .

. . . از من فسرده و غمین بهریک شما سلام:

و بهر او "گ" که روبروی تک درخت سیب خانه داشت.

### پایان سخن

میخواهم پایان سخن را به شاعر و فیلسوف شهیر امریکایی لبنانی الاصل جبران خلیل جبران دهم. از ایشان بشنویم که درباره شعر و شاعر چه میگویند.

ای دوستان!

شعر، تجسم پاک و مقدس آبخند است. آهی است که اشک چشم را می خشکاند. شبحی است که در روح خانه میکند، غذایش قلب و شرابش عاطفه است.

شاعران مردمان غمگینی هستند.

زیرا، هرچند هم روحشان به اوج برسد،

باز در هاله های از غم محصور اند.

ای شاعران،

شما که روح این دنیا بید،

شما که فاتح شداید زمانه اید،  
 شما روزی بر قلبها حکومت خواهید کرد.  
 و ازین رو قلمروتان هرگز پایانی نخواهد داشت.  
 ای شاعران،  
 به دقت نظاره کنید تاج گل تیغی را که بر سر نهاده اید،  
 آنگاه شکوفه های گلبرگ غار را در آن خواهید یافت.  
 آیا شاعر پر های و هوی و عاری از صدایید؟  
 اگر چنین است همچون دوره گردان چرب زبانی هستید که وقتی میگیرند ما را میخندانند و وقتی میخندانند ما را می گریانند.  
 یا یکی از آن نوابغی هستید که خداوند در دستهایتان ویلون (ویولون) بزرگی قرار داده تا با نغمه بهشتی تسلی دهید و هموعان خویش  
 را به زندگی و زیباییهایش نزدیک کنید؟  
 اگر چنین است،  
 شما روشنایی راه ما، اشتیاق شیرین قلبهای ما، و افشاگر وجود الهی در رویاهای ما بید.